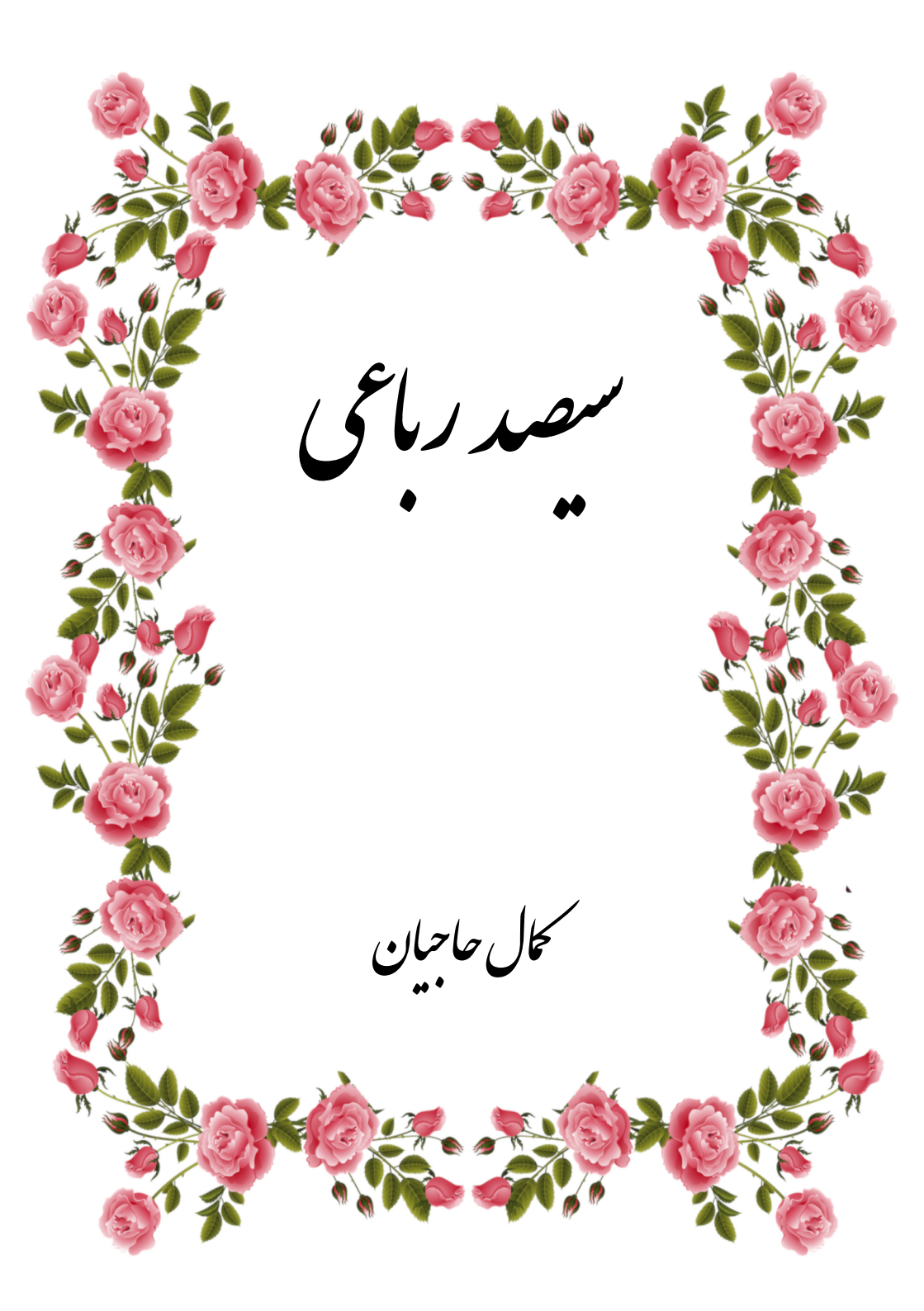



# سید رباعی

کمال حاجیان



سید رباعی

کمال حاجیان



نام کتاب: سیصد رباعی

شاعر: کمال حاجیان

ویرایش: ششم

چاپ: IngramSpark®

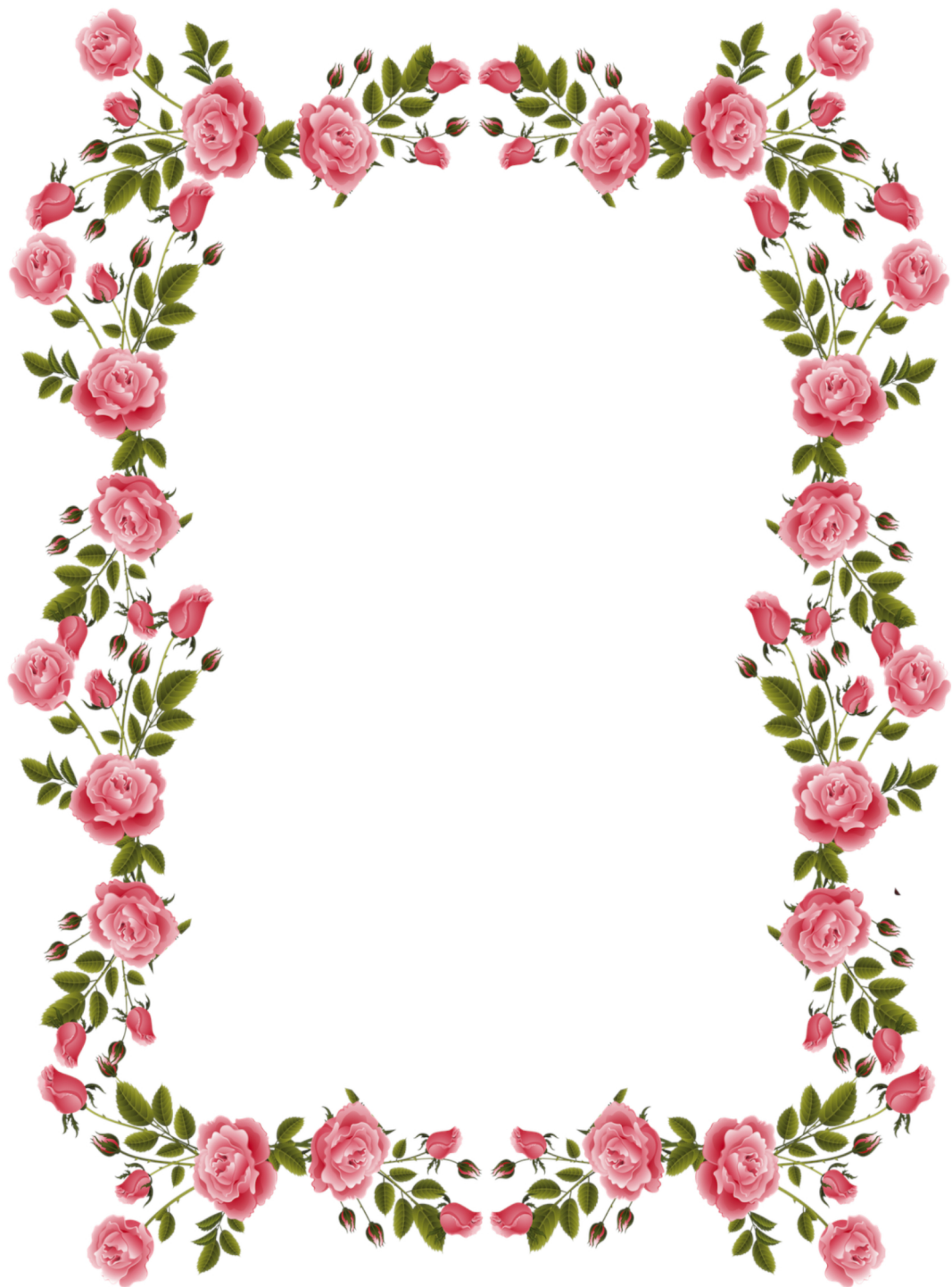
محل نشر: دلمن هورست، آلمان

تاریخ نشر: فروردین ۱۴۰۰ خورشیدی

شابک: ۹۷۸-۰۰-۳-۰۶۸۶۹۰-۰

حق نشر: © کمال حاجیان ۲۰۲۱

- این کتاب جلد اول از مجموعه‌ی چهار جلدی هزار و دویست رباعی می‌باشد.
- بازیابی و تصحیحات اشعار، هدیه‌ای از طرف یکی از دوستان عزیز می‌باشد و به درخواست ایشان از ذکر نامشان خودداری می‌شود.
- رباعیات بر اساس ترتیب الفبایی بخش انتهایی آخرین کلمه در مصرع اول مرتب شده‌اند.
- نسخه‌ی الکترونیکی این کتاب رایگان است و از وبگاه رسمی شاعر در نشانی زیر قابل دانلود می‌باشد:  
<https://www.kamalhajian.com/fa/poem.html>
- چاپ و نشر این کتاب، بدون دخل و تصرف در محتوای آن بلامانع است.



مهر آمد و عاشقانه بکشود قبا

باران زرد و پرتزانه شد باد صبا

پروانه به کرد غنچه سر مست بهار

گل مانده به انتظار بلبس عجا

سید رباعی

ای چرخ زمان، چنن شتابان به کجا

ای عمر کران، چنن کریران به کجا

ای حسرت روزگار، پایانت کو

ای درد نهان، چنن نمایان به کجا

سید رباعی

گفتند شوید و گشتم پیدا  
گفتند بزنی به عشق و گشتم پیدا

یک بار در گذر آید به میان  
گویند مباحش و می شوم ناپیدا

سید رباعی

صد باغ و گل و جوانه اینجاست مرا

صد خاطره از زمانه اینجاست مرا

اینجا خوبانم همه می عمر، چه باک

بازنده چرا، چون خانه اینجاست مرا

سید رباعی



شیحی به نماز مسجدی کرد دعا  
هر میکده اسی نموده نابود خدا

از کنبه مسجد آمد این بانگ به گوش  
مسجد به رهی جدا و میخانه جدا

سید رباعی

کیرم می و بادہ را کرقید از ما

کیرم کہ پیالہ را شکستید ہر جا

صد جام دگر بہ ما دہد ساقی دہر

تا عشرت عاشقان بماند برپا

سید رباعی

کرد در ره عشق و عاشقی مردیم ما  
عشقی که به نام آن قسم خوردیم ما

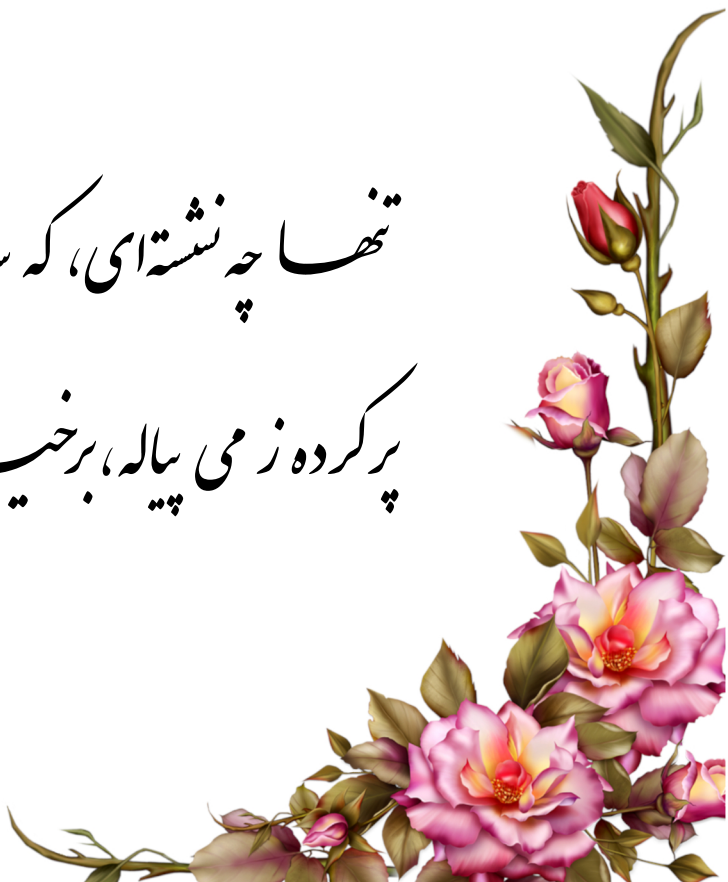
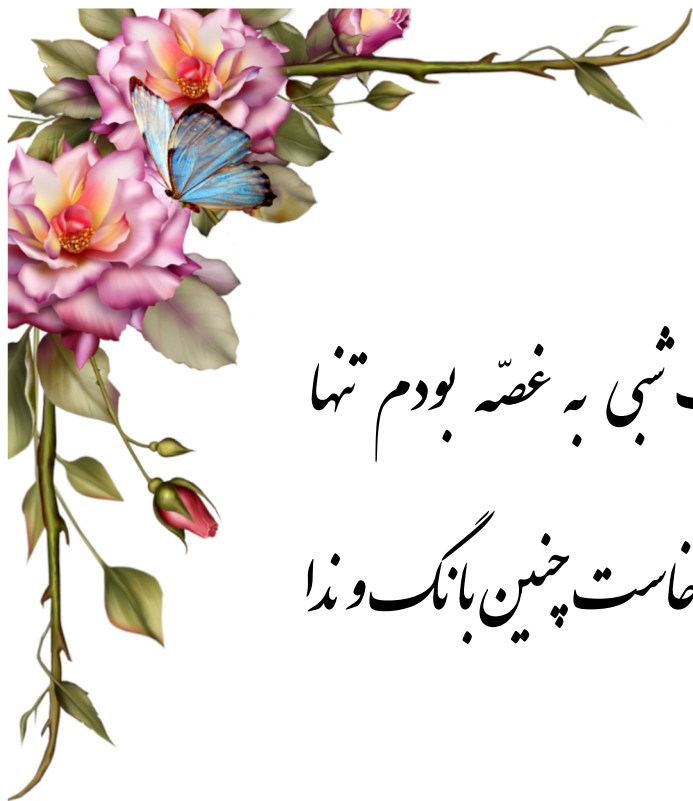
اندیشه چرا، که بود اگر اندیشه  
تا مسلخ عشق ره نمی بردیم ما

سید رباعی

دلگشا شبی به غصّه بودم تنها  
کز میکرده برخاست چنین بانگ و نوا

تھا چه نشسته ای، که ساقی اینجا  
پر کرده ز می پیاله، برخیز و بیا

سید رباعی



ای زاهد و شیخ و مفتی و اهل کتاب

مارا چه کنی ملامت از شرب شراب

از مستی ما گشت خرابات آباد

از فضل تو آبادیمان گشت خراب

سید رباعی

یک عده اگر به نام ایمان و کتاب  
کردند جماعتی دگر خانه خراب

از چرخ فلک اگر نذارند هراس  
ترسند از آنکه پس بگیرند حساب

سید رباعی

چون غوره می نارسیده بودم بی تاب  
انگور شدم، رسیده در عهد شباب

گفتند بشو مویز و شیرین، گفتم  
جانم به فدای تلخی جام شراب

سید رباعی

باد لب و باد، کنج دیوار خراب  
 به زانکه مرغ به کلخ خوش رنگ و لعاب

ای عاشق و معشوق! نمانید به خواب  
 خرید و بر آرید به کف جام شراب

سید رباعی



ترک و عجم و بلوچ و افغان و عرب  
 بر حکمت مردمان نباشند سبب

قومی که به راه علم و کوشش باشد  
 گردد به جهان سرآمد فضل و ادب

سید رباعی



آنکس که ز حرص، بمحو آتش می‌نخست

هر دم به تمام عمر، ز می‌اندوخت

آمد چو اجل، به غصّه با خود می‌گفت

بیچاره کسی که عمر خود را بفروخت

سید رباعی

آن یار که ظالمانه از من بگریخت  
از خانه برفت و با رفیقم آمیخت

باز آمد و در کنار هم خوابیدیم  
باد آمد و خاک ما دورا بر هم ریخت

سید رباعی

پرسید کسی که خانه می دوست کجاست  
 کویند مرا که هر چه خواهم آنجاست

گفتم چون نظر کنی به اعماق دلت  
 بینی که سرای دوست آنجا برپاست

سید رباعی

بنگام طلوع و مستی خورشید است

جام می سرخ آسمان در دید است

دلبر به برو پیاله ام هست به دست

این محطه به خاطرات من جاوید است

سید رباعی

هر چند به باغ خانه گل بسیار است  
وز عطر شکوفه منزلم سرشار است

آیا همه می خلق جهان می دانند  
کز روی گل تو خانه ام گلزار است

سید رباعی

خرسدم از آنکه در جهان این خبر است

عمر خفقان و تیرگی ها به سر است

افسوس ولی زمان تغیر و گذار

از آنچه که مانده عمر من، بیشتر است

سید رباعی

شد وقت غروب و آسمان سرخ و زراست

ابری به افق چنان کلاهی به سر است

آن ابر سپید، موی و زردی رخ است

و آن سرخی آسمان ز خون جگر است

سید رباعی



کردار و ادب بجو، که دوری ز شراست

با اهل هنر نشین، که غمیش ضرراست

لیکن چو کسی غرض به جانت بکند

آداب و هنر بنه، که این خود هنراست

سید رباعی

خوشبختی و شور و شادمانی هنراست

مستانه به سور زندگانی هنراست

رو باده بنوش، لیکن این نکته بدان

بی باده به سگر جاودانی هنراست

سید رباعی

آئینک که به کرده‌های خود مغرور است

وز چرخ زمانه سرخوش و مسرور است

گر نیک نظر کند به عالم، بیند

کمتر به جهان ز جبهی انگور است

سید رباعی

بخشده به آدمی همانا هور است  
 نعمت بدید اگر چه از ما دور است

از اوست تمام زندگانی ، اما  
 ارزنده ترین نعمت او انگور است

سید رباعی

بیمات که سنگ بسته و سنگ باز است  
 قرتی به قفس به حسرت پرواز است

دردا هم عاقلان خموشند ولی  
 فریادز جاهلان طنین انداز است

سید رباعی

آواز دهل شنیدن از دور، خوش است

هر آنچه به پاکند شروشور، خوش است

رقصی به میان و دست در زلف نگار

بایک قبح از شراب انگور، خوش است

سید رباعی

من غبطه خورم به آنکه او درویش است

کاری به کسی ندارد و در خویش است

تا خاک درش اگر که خواهیم برسم

صد کوزه و منزل دگر در پیش است

سید رباعی

در سینه تو راه جای قلبت سنگ است  
 بین تو و ما فاصله صد فرسنگ است

اندر زوق قضاوت و ملامت چه کنی  
 آنرا که برای یار خود دلشنگ است

سید رباعی



در مجلس ما خمش نشستن جرم است

بر ساغر و بادیه دل بنستن جرم است

ساکت نشین، می زن و آواز بخوان

کاینجا دل عاشقی شکستن جرم است

سید رباعی

کو قبله می مابه سوی تا کستان است

کو وقت نماز مابه تابستان است

کو پیش نماز ماست ساقی، و اذان

«بر خنیز و بیایاله را بستان» است

سید رباعی

این خاک که آرمیده در گلدان است  
 حال لب و چشم و گوش صد جانان است

معشوقه کزین چو گل و اندیشه مکن  
 کاین خاک به عمر هر گلی پایان است

سید رباعی

حکمت چه بود که هر چه آمال من است  
شرست و نگو خلاف امیال من است

حکمت چه بود هر آنکه خواهیم به فرار  
و آنرا که نخواهش، به دنبال من است

سید رباعی

خودباش، که رمزشادمانی این است  
 آسوده بزنی، راز جوانی این است

از بهر نشان و نام و شهرت هرگز  
 تزویر مکن، که بی نشانی این است

سید رباعی

کونند که سجد در قیامت، دین است  
 معیار خدا، عبادت و آمین است

من بنده‌ی آن کسم که آزار نکرد  
 حقا که عیار آدمیت این است

سید رباعی

کر قلب تو جای دلبری دیرین است  
 کر کام تو در کنار او شیرین است

کر در کف تو بود یکی جام شراب  
 خوش باش و بدان که زندگانی این است

سید رباعی

غم کن به نهان، که مایه می خوشدلی است

رقصا به میان، که مایه می خوشدلی است

در مجلس روضه بخوان به یک دم نشین

آواز بخوان، که مایه می خوشدلی است

سید رباعی



درمیکده افتاد سویم از دست

بشکست و از آن نذا برآمد ای مست

هر روز ز غصّه این چنّین می سنگنم

زان محطه که دلدار دلم را بشکست

سید رباعی

آن خام که بازمانه در کیر شدت  
تا آنکه شود پخته بسی پیر شدت

هان! کام دلت به روز فردا ممکن  
تا دیده به هم زنی در کیر شدت

سید رباعی

گفتم سخنی، ولی چه ما بشدیدست

در خلوت خود، ز خود چه ما پرسیدست

چون گفت ز فهم خود به یک یار دگر

بر من چه که آن دگر چه ما فهمیدست

سید رباعی

باکم نبود ز تاول و پینه‌ی دست  
از کار شوم چو خسته، کردم سرمست

خرسند شوم چو پنهین به امرار و معاش  
حاصل چو بود چنانکه شایسته‌ام است

سید رباعی

«از کوزه همان برون تراود که در اوست»

گر کوزه‌ت می بود توقع نه بر اوست

آن کله می مدعی که پرگشته ز بیج

دردا که در این زمانه صاحب نظر است

سید رباعی

بگذر ز قضاوت و ملامت امی دوست

هر کس که کند مقصر خود اوست

ما را نه چنان دو چشم مینا دادند

کز دور عیان بود بر آن دانه ز پوست

سید رباعی

دل بسته به عسر جاودانی ترسوست

حیران نشده به زندگانی ترسوست

آن کس که برای بستن دل برویاد

قلبی نگشوده در جوانی ترسوست

سید رباعی

تا چند پی قضاوت آنچه نکوست  
سوزانده دلی به آتش دشمن و دوست

گر نیک به احوال حریفان نگری  
ببینی تو که هر کسی چنانست که اوست

سید رباعی



در محفل ما هر که بیاید نیکوست  
از سوز دلش هر چه سراید نیکوست

ما را نبود هراس و اندیشه ز خار  
کز غنچه و گل هر چه برآید نیکوست

سید رباعی

گر کعبه مقدّست پس میکده چیست

ز مزم به پیاله خوشتر از بادیه که نیست

من در عجبم همیشه زان زاهد دین

حیران تر از او دگر در این بادیه کیست

سید رباعی

باران که پی اش کمان رخسار نکست  
باریدن اشک عاشق دل تنگست

هر قطره می آن که بر زمین می افتد  
صد ناله و شکوه از دل چون سنگست

سید رباعی

گفتند مرا که باغ جنت عالیست  
آسوده شدم که وعده‌ای پوشالیست

آن کس که ندیده این چمن لاف زند  
پیدا است مرا که گفته‌اش تو خالیست

سید رباعی

این شام سیه که این چنین ظلمانیست

آمد چو اجل، کسی جز او با ما نیست

در مدفن ما پیاله ای خاک کنید

با باده دگر غمی از او ما را نیست

سید رباعی

محراب نماز من بجز حمله نیست

سجاده می من پیاله بر خشت گلست

من سجده کنم به ساقی دهر که گفت

گرمست شوی، مسجد و میخانه یکست

سید رباعی

آرامش جان، جشن و عزاداری نیست  
 خونخواهی و کینه و هواداری نیست

گر هست رهی به سوی خوشبختی ما  
 آن راه بجز صبر و رواداری نیست

سید رباعی

کرباغم دل، تورا سروکاری نیست  
 بر صحبت با تو هیچ اصراری نیست

مشین به کنار من و بگذر که دگر  
 زین پیش مرا شکیب آزاری نیست

سید رباعی



دیگر ز عتاب ظالمان باکی نیست  
 ترسی ز تن فقاوه بر خاکی نیست

صد مار کرسنه پیش رویند، ولی  
 اندر دل کاوه بیم ضحاکمی نیست

سید رباعی



کرد هر به آدمی وفایی می داشت  
 دانی که به عالم چه حنایی می داشت؟

مردم همه زار و خسته از چرخ زمان  
 دنیا نه طراوت، نه صفایی می داشت

سید رباعی

این عمر کران بسین چه ارزان بگذشت  
بیهوده و بارنج فسر او ان بگذشت

هر خطی آن به پهنی بود و نبود  
دشوار بیاید و چه آسان بگذشت

سید رباعی

شیحی به در می‌کده با گل بوشت  
ای بیخبران! زدست دادید بهشت

بانگی به میان ز خاک آن گل برخاست  
هر فرد درو کند همان دانه که کشت

سید رباعی




ما را نبود هراسی از زندانت

یا از خدم مسلح و نادانت

داریم ولی هراس از بهر وطن

کآخر نشود خرابه در دسات

سید رباعی



دستی تو بگیر و غیر از آن دیگر هیچ

حق را بپذیر و غیر از آن دیگر هیچ

جامی به کف آرو مست و آزاده بزمی

در عشق بمیر و غیر از آن دیگر هیچ

سید رباعی

آن دم که بدون باده دادی برباد  
هرگز نتوان بها و قیمت بهناد

چرخ فلک از هزار و یک گردش خویش

آورد تو را پدید و آن دم به تو داد

سید رباعی

آنکس که به نسیه وعده می خورم داد  
خود برد و مرا حواله در کورم داد

من بنده‌ی آنکسم که بی منت و فضل  
تقدی بگرفت و باغ انگورم داد

سیدرباعی



ما دست به دست یکدیگر خواهیم داد

یاری به کرامت بشر خواهیم داد

از غصه و ماتم و عزا گشته رها

در گوش فلک ترانه سر خواهیم داد

سید رباعی

پیری به مرض بود و کسی فرمان داد

باید که به عسر او ذکر پایان داد

آن پیر شد علاج و آن قاصد مرگ

در ره اجلش رسید و در دم جان داد

سید رباعی

تا کی نشوی ز غصّه و غم آزاد

بر عمر نگر که دادی آن را بر باد

با دوست نشین و گل بگو، گل بشنو

خوش باش و بگو که هر چه شد باد اباد

سید رباعی

فرسنگ و زبان و لجه و قوم و نژاد  
 بودند که علت بقا یا که فساد

اکنون همه بر سیاق یکسان بودیم  
 باقی همه مرده، رفته بودند زیاد

سید رباعی

آن سنگ که مرک بر سر کور نهاد

هر روز چنین اشارتی بر من داد

از آنکه به زیر سنگ خود خفته سپرس

کز او چه بمانده غمیر سگی به نماد

سید رباعی

روز آمد و دگنکی شب رفت زیاد

خورشید برآمد و سلامی سرداد

بکشد و قبا به مهر و آواز بداد

جانم به فدای ساقی و ساغر باد

سید رباعی

نادان همه جا فقر و فلاکت آرد  
 بیچارگی اش از سر و روی بارد

درمانده ز کم عقلی و اہمال و فساد  
 اصلاح جهان ہمیشہ در سردارد

سید رباعی

«کافر همه راه کیش خود ندارد»

مومن همه راه دین خود آزارد

می نوش و بگو سرش سلامت بادا

آن کس که تو راه حال خود بگذارد

سید رباعی



شعری بسرا که شعر نامیدش کرد  
 نتوان به شعور و عقل تردیدش کرد

خیّام که شعری سرودی ز فنا  
 دیدی که چگونه شعر جاویدش کرد

سید رباعی

رفتی و نبودن تو بی تا بزم کرد  
 پروای نذیدن تو بی خوابم کرد

این حسرت دیدار، چنان شعله می شمع

آهسته و پیوسته مرا آجم کرد

سید رباعی

یک جرعه بداد و از غم آزادم کرد  
با جرعه‌ی دیگری مرا شادم کرد

مستی چو ز حد گذشت و شد حال خراب  
بالعل لبش دوباره آبادم کرد

سید رباعی

آن یار که غمزه اش مرا افنون کرد  
 در وادی بی کسی مرا مدفون کرد

آمد و به عشوه از مزارم بگذشت  
 در خاک دوباره قلب من را خون کرد

سید رباعی

داروغه ز حشمان به خروار خورد

خوانند، که هر چه خواست بسیار خورد

دزد چوزنان خشمان مسکینی

باید که ز تازیانه صد بار خورد

سید باعی

خورشید که روز و شب به دنیا سوزد  
بخشندگی و سخا به ما آموزد

می سوزد و ز آتشش بر آرد تاکی  
تا با می آن محفل ما افروزد

سید رباعی

شمعیم که هر دمی به جانش سوزد  
 بچاره کسی کز آن نمی آموزد

سوزیم و زمانه منظر تاپس ما  
 شمع دکری بجای ما افروزد

سید رباعی



ای آنکه نشسته‌ای که فردا برسد

تا مایه‌ی خوشدلی ز یکجا برسد

بر خنیز، که کام دل اکر می خواهی

با کوشش و زحمت و تعلقاً برسد

سید رباعی





روزی بر مایار ز سویی برسد

مستانه و با جام و سویی برسد

هرگز نسیریم امید دیدار رخس

حتی اگر آن به تار مویی برسد

سید رباعی



افسرده اگر دلست، راغب باشد

شیرین شود اگر چه کاذب باشد

آرزو از حقیقتی که تلخست و سیاه

آگاه مکن، مگر که واجب باشد

سید رباعی

کرد سر تو شور سعادت باشد

آزوده مشو چو افتاد باشد

تقدست که می برد تو را گام به پیش

هر چند ز کینه یا حسادت باشد

سید رباعی

کونند حساب در قیامت باشد  
 کز باشد و سنجش عدالت باشد

بسیار بود عجب کر آن مفتی دین  
 در کنج بهشت و جای راحت باشد

سید رباعی

تصویر جهان که پرز اختر باشد  
ادراک بشر ز چشم دسر باشد

داند چه کسی، بسا که جایی به جهان  
تصویر دگر ز چشم دیگر باشد

در هر دو جهان فرشته‌ای کر باشد  
بی شک و گمان فقط که مادر باشد

غافل نشود ز حال فرزند می  
حتی اگر آن دم، دم آخر باشد

سید رباعی

ای آنکه تو را به عشق باور باشد  
 این حکم تو را ز سوی داور باشد

در بازی زندگی نصیبت برد است  
 معشوق اگر رفیق و یاور باشد

سید رباعی

ای کاش به وقت غصّه تا بجم باشد

چون وقت طرب چنک و ربا بجم باشد

یک دست بود فکنده بر کردن یار

در دست دگر جام شرا بجم باشد

سید رباعی



کیرم که کسی شهره به عالم باشد

وز او همه جا سخن دمامد باشد

از شهرت کس ضمانتی نیست که او

دارای کمی شعور آدم باشد

سید رباعی

کویند اگر سرخ زبانه باشد

با این سرسبزم به زیانم باشد

حقا که سرسبز نباشد جز تنگ

بادنت اگر بسته دهانم باشد

سید رباعی

انسان به جهالتست و نادان باشد

در بازی این زمانه حیران باشد

با بجهل به سر کند، فقط نگذارد

این قصه برای عده ای نان باشد

سید رباعی

دلبر به زمانه صد هزاران باشد

بسیار، چو قطره‌های باران باشد

آه از دل آنکه هم غلط یار کنزید

هم مانده به اصرار که یار آن باشد

سید رباعی

گفتند به ما که احتیاط آن باشد

عاقل به طریق دین و ایمان باشد

عقل آمد و طعنه زد که محتاط کیست

کو با دیگران مثال انسان باشد

سید رباعی

یوسف ہم اگر امیر کنگان باشد  
 اور اہمہ کس بہ کوش و فرمان باشد

ہرگز نکلند دوامی بد بختی قوم  
 گر جہل مقدسی بہ اذمان باشد

سید رباعی

بربام فلک، زمین چو ارزن باشد

بر روی زمین، چو ذره هرتن باشد

محروم ز عقل یا که از دیده بُود

گرورد زبان کس، منم من باشد

سید رباعی

گر خشکی و قحطی و نذاری باشد

از درد و بلا، جهان به زاری باشد

هرگز نشود کسی فرومانده ز فقر

ما را چو مرام و رسم یاری باشد

سید رباعی





منطق به مثال تیغ تیزی باشد  
اندیشه مکن از آن کریزی باشد

هان! تا نرنی به هر چه این خنجر تیز  
شاید به میان، دل عزیز می باشد

سید رباعی



کرد پس ما فغان و آهی باشد  
 غلتیدن اشک بی کناهی باشد

فردوس برین و باغ مینو و بهشت  
 تردید مکن، امید واهی باشد

سید رباعی



شکر است که عالمی چنبرین برپاشد  
از خاک بر آدم، دلم شیدا شد

با این همه عاشقم به ختام که گفت  
«آمد کسی پدید و ناپیدا شد»

عمری که گذشت مایه می حسرت شد  
این حال که می رود از آن غفلت شد

گفتند که آینده تو را هست پناه  
آن هم که ندیده باعث وحشت شد

سید رباعی

هر روز به علم قائم ختمتر شد

هر ثانیه سوی دیده ام کمتر شد

گفتم به یقین که بشکنم پایه می شک

هر دم که گذشت پایه محکمتر شد

سید رباعی

شب رفت و دوباره زخم دل پنهان شد  
طاقت به نبودت کمی آسان شد

از بخت بد من آسمان شد ابری  
چون کوجه، دو دیده ام پر از باران شد

سید رباعی

هرگز نه تو را مقام و قدرت ماند  
نه مال و منال و ملک و ثروت ماند

دنیا نکند وفا و کسیرد همه را  
سرمایه تو را، فقط رفاقت ماند

سید رباعی

آمین و پیغمبر و کتابم دادند

هر مسئله را بدان جوابم دادند

مرهم نشد آن به درد من تا که شبی

در میگذرد جرعه ای شمر اجم دادند

سید رباعی



صد وعده زباغ و سبزه زاران دادند

از آب زلال و چشمه ساران دادند

آخر چو رسید موعده، از مردابی

یک قطره به کام، همقطاران دادند

سید رباعی

ای کاش رفیق و دوست بسیار بُدند  
همراه دل و ندیم و غمخوار بُدند

ای کاش به وقت رنج و سختی بر دوست  
چون غصّه و غم کمی وفادار بُدند

سید رباعی

آنان که به مازهر طرف می تازند  
در پای شکسته سنگ می اندازند

باشند به آرزو که از این دل ما  
یک روز به سینه پاره سنگی سازند

سید رباعی

هر کس به طریقه‌ای به ما ضربه زند  
تا بر دل و جان ما خراشی نکند

ما را نبود ز تیزی شیشه هراس

گر شیشه خورد به آهنی، خود سنگند

سید رباعی

یک عده اگر حکیم و عارف باشند  
 اهل هنر و طیب و کاشف باشند

هستند همیشه جاهلان در پی آن  
 تا با همه چیزشان مخالف باشند

سید رباعی

نادان ورق نخوانده ای پاره کند  
عشقی نچسیده، عاشقی چاره کند

دستی نژده به جام می در همه عمر  
در میگرد عیب رند بیچاره کند

سید رباعی

خورشید و زمین به دور خود چرخانند  
صد ماه و ستاره کرد هم گردانند

رندان همه مست و پتقار رخ یار  
بر پوچی گردش فلک خندانند

سید رباعی

کنفتم که در این جهان همه حیرانند  
در فهم رموز آن همه نادانند

پاسخ که چرا تو خود کنی مستثنی  
زان مدعیان که خویش را حق دانند

سید رباعی



نوروز رسید و بلبلان می خوانند

سر و چین و سبزه و گل رقصانند

باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا حال خوشی نصیب ما کردند

سید رباعی

برخی چو زرنده و گوشه‌ای پنهانند  
 برخی به نبات و نقل مجلس مانند

احسنت ولی به یار خوش سیرت و روی

کز جلوه‌ی او جماعتی حیرانند

سید رباعی

ایجا پی لغزشی هوارت بزئند

از بازی زندگی کنارت بزئند

صد بار اگر کرم کنی بر همه خلق

یک بار که کنی به دارت بزئند

سید رباعی

گر جامعه را پر از کثافت بکنند  
آکنده ز صد بلا و آفت بکنند

آن عاشق زخم خورده را نتواند  
فارغ ز مرّت و شرافت بکنند

سید رباعی

عمریست به کوش من حکایت بکنند  
 دین آر، تو را مگر عنایت بکنند

جز تنگ برای من چه دارد آن دین  
 جمعی چو به نام آن جنایت بکنند

سید رباعی

کز جمله جهانیان به راهی بروند  
 چون کورشبانه در سایه‌ی بروند

نوری بنشان و خودگزین راه ز نو  
 شاید که به سوی قعر چاهی بروند

سید رباعی

کنجینه ای از طلای نابم بدهند

صد معرفت و علم و کتابم بدهند

بپسخت اگر که نیمه جان، تشنه به راه

در بادیه کم شوم و آجم بدهند

سید رباعی

تختانه و مسجد و کتشم بدهند

قصری ز بلور در بهشم بدهند

راضی نکنند مرا، مگر میکده ای

خواهم که بنا کنم و خشم بدهند

سید رباعی





هر جا که روم سپاس ساقی گویند

هر سو که شوم نشان او می جویند

آنانکه ز جام باده اش مست شدند

در هر نفسی ز عطر او می بویند

سید رباعی



سخت است رهی که پر خم و پیچ بود  
 با حصار و خش یکسره پایچ بود

دشوارتر آنکه عاقبت دریایی

آغاز و مسیر و مقصدش بیچ بود

سید رباعی

آن کوبه کمان خود گرفتار بود

با عذر و بهانه، غافل از یار بود

آنجا به خطا رود که می اندیشد

دلدار در این زمانه بسیار بود

سید رباعی

از بهر سکوت من صدایی گزیده بود  
 کوش فلک از ناله و دردم گزیده بود

از سوز دلم چو می کشیدم فزونی  
 آن دم به فلک همان دم آخر بود

سید رباعی

فارغ ز جهان و از کم و بیش بود  
خسبده نیازد و در خویش بود

هر دم به تو اضعست و افتاده به خاک  
این است مرام آنکه درویش بود

سید رباعی

چون لعنتی به زیر این طاق کبود  
میچاره بشر، آدمکی میش نبود

ناخواسته کرده او به این صحنه ورود  
ناخواسته رفته او از این صحن وجود

سید رباعی

یاری که به هر کجا مرا ببرد بود

هم درد به سینه بود و هم مرهم بود

یک لحظه مرا را نکرده ای همه عمر

این همه روز و شب که نامش غم بود

سید رباعی

بیهات از آنکه عقل و فهمش کم بود  
 نزدش همه کمتر و خودش اعظم بود

این گفته می‌باید به گوش او چون برسد  
 اندیشه نکرد و احسم او در هم بود

سید رباعی



گر چرخ فلک به دست نامردان بود

تدبیر جهان به عقل یک نادان بود

بازاهد و شیخ و مفتی و داروغه

هر جای جهان میکده باویران بود

سید رباعی

یاری که ز عشق او دلم لرزان بود

همواره ز عشق خام من نالان بود

در محضر او به عاشقی پخته شدم

افسوس ولی بهای آن بهران بود

سید رباعی

بالطف، نصیب من جز ارباب نبود  
 باصدق، بحسب رفیق ناباب نبود

در مسلک این خلق پریشان چهری  
 چون معرفت و مرام کمیاب نبود

سید رباعی

زان یار که دست او بر این کردن بود

همواره حکایتی چنین بر من بود

تنها هدف جهان ز خلق من و تو

عاشق شدن و مستی و دل کندن بود

سید رباعی

این هدیه می جان، اسارتی بیش نبود

این عمر کران، اسارتی بیش نبود

این زندگی دوروزه بر روی زمین

در کون و مکان، حتارتی بیش نبود

سید رباعی

تقدیر جز اکلندن تاسی نبود  
 کورست، ولی از آن هراسی نبود

ترسان بود آنکه جامه از زر دارد  
 مارا به از این قبا لباسی نبود

سید رباعی

طوفان بلا زند ملالی بُود

دنیا به فنا رود خیالی بُود

آید به زمین کر آسمان باکی نیست

کر جای رفیق و باده خالی بُود

سید رباعی

ای کاش که عمر آدمی کوتاه بود  
از موعد مرگ، هر کسی آگاه بود

شاید که دگر نبود حرص و طمعی  
مسکین چه بسا به سفره، همچون شه بود

سید رباعی



در خانه اگر رفیق و همسراهی بود

بر سازه می من جهان پر کاهی بود

یک عمر اسیر ظلمت شب بندم

گر در دل آسمان مرا ماهی بود

سید رباعی

عمرت به جدال و بحث، ارزان برود

در پای حریف مدعی نفلد شود

آنگس که به عمر خود نیاموخته هیچ

از شوق شنیدنت به سویت زدود

سید رباعی

ای درد و بلای زندگانی، بدرود!

ای حسرت دوران جوانی، بدرود!

ای اشک مدام و گریه‌ی شام و سحر

ای زجر و شکنجه‌ی نهانی، بدرود!

سید رباعی

صد آیه اگر برای من خوانده شود

کز باغ بهشت روح من رانده شود

خود را نکنم ملامت از آن کنهی

خرمی که از آن نصیب در مانده شود

سید رباعی

شب آمده، رفته، صبحدم می آید

آن یار و نگار خوش قدم می آید

در قلب سگسته از شب و تنهایی

صد شور و ترانه جای غم می آید

سید رباعی

گر چرخ فلک به دست من می‌پرخند

از من به بهسانیان چنین بود نوید

می‌گشت به وقت عیش آهسته و کند

پرخنده به وقت غصه بس تند و شدید

سید رباعی

کبر بر سر خاک من قدم بگذارید

با خود قبح از باده فراوان آرید

بر سنگ مزار من شرابی نوشید

آنگونه که خود ز من به خاطر دارید

سید رباعی

از خاک تنم کوزه‌ای از گل سازید  
در داخل آن شراب ناب اندازید

زان کوزه به کام عاشقان جرعه دهید  
کاینسان من مرده شادمان می سازید

سید رباعی



آن کس که به سیم و زر طمع می ورزید  
 و ز برق دو سکه پشت او می لرزید

صد سال گذشت و استخوانش پرسید  
 این کور به زر مگر حقد می ارزید

سید رباعی

در بستر مرگ من کنارم باشید

با جام و پیاله در جوارم باشید

از بهر نشاط خاطر مرقص کنید

بی آنکه به ناله پتقرارم باشید

سید رباعی

دمانده کسی که بر فلک بسته امید  
شرمند کسی که راه کج را بگزید

بازنده ولی در این میان هست کسی

کز ساقی و جام و مستی و بادیه برید

سید رباعی

با باده و می تن مرا پاک کنید  
 تشییع به سوی باغی از تاک کنید

مستانه به دف زنید و در آخر کار

با جام و پیاله ام مرا خاک کنید

سید رباعی

آن کس که ابد پس از فامی جوید  
وز خلق در این زمان و فامی جوید

باشد چو کسی که کیمیا داند و لیک  
عمری به عبث ز مس طلا می جوید

سید رباعی

در بستر مرگ من شرابم بدهید

پیمان ز آن باده می نابم بدهید

بر خاک تنم ز خوشه می انگوری

صد دانه پیکنید و آجم بدهید

سید رباعی

در روز اجل مرا به اکل شوید  
 تلقین ز خواص آن به گوشم گوید

کان بود به زخم روح و تن مرهم من  
 در سادی و غم دلم و را می جوید

سید رباعی

کردند ملاستم که در این شب تار

باد لبرمه لقا تو را هست چه کار

برخاست فغان که راه خود را بروید

هم او به زمانه بالغست هم خود یار

سید رباعی



عیدست، بزن به خنده بر تنگ و تار  
آواز کن و پیاله ای را به کف آ

یک بوسه می جانانه بگیر از لب یار  
کاین است مناسبات آغاز بهار

سید رباعی

دلبر به نشاط و شادمانی در بر  
ایام به کام و خنده شب تا به سحر

جز این هوسى نمانده من را در سر  
ساقى قدحى دهد مرا بار دگر

سید رباعی

ای یار! مرا به حال زارم مگذار

دلشک توام، به انتظارم مگذار

برکرد و چنین سگسته از درد فراق

تنباه به دل این شب تارم مگذار

سید رباعی

کر روز قیامتی بود آخر کار

کر سنجی عادلانه و رزد دادار

درباغ ارم به آن کسی جای دهد

کز او نرسیده بر خلائق آزار

سید رباعی

پاییز و بهار اگر نبودند به کار  
گلبرک و جوانه هم نبودی بسیار

خشکید بسی درخت و نوبت به تو شد  
تاریشه زنی چمن به هنگام بهار

سید رباعی

گفتند: تو را چه سود باشد ز قمار

رقست خسارتت فراتر ز شمار

گفتم چه کنم که این دل غافل من

عاشق شده بر بازی و جانست خمار

سید رباعی

بادل چه کنم اگر نباشد دلداری  
غم را چه کنم چو رفته باشد غمخواری

ای آنکه نموده ای جدایم از یار  
بر توست ملامت از خلائق بسیار

سید رباعی



با حسرت بشمار و با غصه می یار

با قلب به انتظار و بی صبر و قرار

با جان و تن ضعیف و با حال نزار

این مقصد مینهایت و این همه بار

سید رباعی



موسیٰ و محمد و مسیح پینغمبر

مبعوث نموده ای پی صلح بشر

بفرست پیغمبری دگر تا نزنند

قوم سه رسول بر سر یکدیگر

سید رباعی





کرتیر و کمان و چله ام بود به بر  
اندیشه به کشتن کسی بود به سر

بگرفته، نشانه کرده بر قلب فلک

تا غصه و غم رسد به پایان آخر

سید رباعی



در زندگی از سه عین آسان گذر

یک، علم که باشدت به سر، همچو کمر

دو، عشق که باشدت فروزنده می دل

سه، عیش که باشدت دوا بر دل و سر

سید رباعی

من را بنهند اگر به فرتاج به سر  
بخشد اگر به بدیه صد کیسه می زر

هرگز نهد به من چنان مستی و شور  
کان یار دهد مرا به یک لحظه نظر

سید رباعی

دنیا به کجبارود نباشد به نظر  
فردا چه شود کسی نیاورده خبر

ماییم و شراب ناب و آن چشم خار  
بامستی و بوسه سرکنیم شام و سحر

سید رباعی

هر جا که به دینی شده یک خلق اسیر  
جز این سه گزین نبودش هیچ کزیر

گویند که حق انتخاب است تورا  
خواهی بپذیر، یا که برو، یا که بمیر

شب می رود و روز دگر آید باز

خورشید به سقف آسمان تلباز

ساقی اگر از کنار ما رفت چه باک

باز آید و جامان به کف باشد باز

سید رباعی

ساقی! بده من را قدی دیگر باز

مطرب! ز سرور و شادمانی بنواز

دلبر! بده بوسه ای از آن غنچه می ناز

کاین عمر گذشت و باقیش نیست دراز

سید رباعی



مینم که زوالم شده دیگر آغاز

دانم که نباشم چنان عمر دراز

خواهم که به سرکنم همه باقی عمر

نشسته کنار دلبر و باده و ساز

سید رباعی

آن چهره‌ی دلربا و آن خنده‌ی ناز

آن قامت بی نظیر و آن زلف دراز

آن حال لب سیاه و آن سینه‌ی باز

این عاشق زار و این تمنا و نیاز

سید رباعی

بی دلبر و دلدار و ندیمی هرگز  
بی جام می ناب و قدیمی هرگز

دعشرت این بهار و پروانه و گل  
بی بوسه و آغوش صمیمی هرگز

سید رباعی

امروز که با توام مرا یاور باش

بامن بنشین، به بوسه و ساغر باش

همگام به راه عاشقی، دست به دست

مستانه به عشق، تا دم آخر باش

سید رباعی

خوش زمی و رها ز غصّه و ماتم باش  
 بر زخم دل سگتہ ای مرہم باش

وارتہ ز ترس دوزخ و میل بہشت  
 شیطان و فرشتہ را بنہ، آدم باش

سید رباعی

از میکده ای به راه بگذشتم دوش

دیدم دو هزار کوزه و خمره خموش

ناکه ز یکی آدم این گفته به گوش

مستان همه جمعند، بیاباده بنوش

سید رباعی

آن کس که تمام عمر چون اسب چموش  
می کرد ز بهر سیم و زر جوش و خروش

از کار که کوزه گری بگذشتم  
دیدم شده قلکلی به یک گوشه خموش

سید رباعی

آن کس که مخالفت با بادیه و نوش  
 هر جا که رسد بانگ اذانش بر گوش

باشد چه ملاش به آن کافر مست  
 کو کنج خودش نشسته با بادیه خموش

سید رباعی



نزدیکتر از برادرم بود رفیق

همراه مدام و یاورم بود رفیق

مستی پس از او دگر مرا گشت حرام

چون باده‌ی ناب و ساغر م بود رفیق

سید رباعی

پرسیدم از آسمان که ای چرخ فلک  
حکمت چه نموده ای تو در انس و ملک

گفتا که ز آدمی خودم در عجبم  
ما را چه به حرف کذب و تزویر و ملک

سید رباعی

یکدم مشو از سرور و شادی غافل  
از غصّه و غم تو را چه کردد حاصل

بر کیر پیاله را و دم را در یاب  
تا عمر تو پیش از این نکرده زایل

گر کردش ایام، تو را نیست به کام  
 کربا تو ز مردمان دگر نیست مرام

اندیشه مکن اگر نکردی کنهی  
 بر خیزوبه جام باده کن غصّه تمام

سید رباعی

پرسید به عسر خود چه اندوخته ام

وز کردش این فلک چه آموخته ام

گفتم که اگر نیک به انسان نگرمی

چون شمع فقط به شعله ای سوخته ام

سید رباعی

پنڈیست که موچرخ کردون شده ام

از رمزو رموز آن دگر کون شده ام

دانم که به ساز و کارش افسون شده ام

گویند ولی مرا که مجنون شده ام

سید رباعی

من قطره‌ای از زلال دریا، هستم  
 یک دانه‌ی شن به قلب صحرا، هستم

از هر که ستاره می‌شمارد خود را

در پهنی آسمان، مبرّا، هستم

سید رباعی

کراہل شراب و ساغرستم، مسم  
برکشہ ز دین و کافرستم، مسم

کرد درجات قرب دگاہ خدا  
در مرتبہ های آخسرستم، مسم

سید رباعی



از وادی ایمان و یقین برگشتم  
 از هر چه کتاب و هر چه دین برگشتم

از آنچه میان آسمان می‌جستم  
 دل‌کنده، دوباره بر زمین برگشتم

سید رباعی

ای کاش به زندگی چنان باده بدم  
 هر دم به کنار رند و آزاده بدم

در خدمت عاشقان و مستان همه جا  
 در محفلشان همیشه آماده بدم

سید رباعی

چندی بہ طریق مومنان بندہ بدم  
زان پس پی معرفت بہ مکتب بشدم

نمود رہی، جز آنکہ آگاہ شدم  
آن بہ کہ دگر روم پی راہ خودم

سید رباعی

یک شب که به آسمان نگه می کردم  
دیدم که ستارگان به رقصند هر دم

مستانه و بی اراده زان پس هر شب  
چون ماه و ستاره دور خود می کردم

سید رباعی

روزی قدمی به خاک ختام زدم

بر سنگ مزار او یکی جام زدم

انفاده به سجده، گفتم ای رند حکیم

من با توبه راه زندگی گام زدم

سید رباعی

روزی به سفر به وادی شام شدم

بادلشده ای رفیق و همکام شدم

پرسید ز من چگونه ماندی تو جوان

گفتم که ز پیروان خیم شدم

سید باعی

هر آنچه که خواندنی بیاید، خواندم

میچشم نمود و در سیاهی ماندم

لغت به فلک که در سیه بازی خویش

بازیچه‌ی این بازی خود کرداندم

سید رباعی

چهل سال گذشت و همخان در بندم

صد سگرولی که روز و شب می خندم

بر چرخ زمانه ای که معلوم نشد

در بازی ناتمام آن چند خندم

سید رباعی



کر من به جہانیان پیسبر بودم  
بی شک به سیاق و سبک دیگر بودم

پر کرده قح ز بادہ بہر ہمہ کس  
خود ساقی ہر چہ کبر و کافر بودم

سید رباعی

چندی ته برکه ای به زندان بودم

چندی به هوا چو ابرو باران بودم

چندی به مثال برف و یخ آب شدم

دیگر پس از آن چو چشمه جوشان بودم

سید رباعی

در کودکی عاشق جوانی بودم

گشتم چو جوان، اسیر نانی بودم

عمری پس از آن به حسرتش سر کردم

چشمی نکشوده، پیر و فانی بودم

سید رباعی

با کافر و مؤمن، هم‌نشین کردیم

در چننه هر آنچه بود، همانجا دیدم

با دیدنشان عطای فردوس برین

بخشاده و بر لقای آن، بخشیدم

سید رباعی

از چرخ فلک ز کار او پرسیدم

کفتا که به کار خود پر از تردیدم

گفتند بشو عیان و ظاهر گشتم

گفتند بچرخ و تا ابد چرخیدم

سید رباعی

بر خود نکرم چو ذره‌ای ناپزیم

چون قطره به دشت آسمان بس ریزم

در خود نکرم ز بیکران لبریزم

از حد گذرم اگر به دیا ریزم

سید رباعی

مارا چو قضاوتی بکردی توبه خشم

آن قهر چو پرده ای تو را بود به چشم

بی کینه سخن شنیده و بگذشتیم

آن گفته برای ما نیرزید چویشم

سید رباعی

تا کی شب و روز غرق در این همه غم

تا چند به غصّه با چنین قامت خم

بر خیز و بدان که غصّه خوردن هرگز

دردی نکند دوا، چه بسیار و چه کم

سید رباعی





با عهد و وفای سست یاران چه کنم  
 با جور و حقای روزگاران چه کنم

با این دل پر خون شده از خاطره‌ها

با نم نم قطره‌های باران چه کنم

سید رباعی





آنکس که گرفتار زمان گشته منم  
سرگشته و حیران جهان گشته منم

آنکس که به جستجوی معنای وجود  
آواره و بی نام و نشان گشته منم

سید رباعی




ای یار که هر کجا تو را می بینم  
 وز باغ رخت به بوسه گل می بینم

رخساره نهان مکن، که سوی رخ تو

افتاده به سجده، قبله باشد اینم

سید رباعی




با بغض گلو دوان به صحرا بشوم

از اشک دو دیده غرق دریا بشوم

در خاطره کم شوم به یاد تو اگر

روزی برسد که بی تو تنها بشوم

سید باعی



صد بار دگر اگر به دنیا آیم  
باشی توبه هر کجا، همانجا آیم

هر بار، به شوق دیدن روی مه‌ات

نشناخته سر ز دست و از پا آیم

سید رباعی

ما اهل وصال و عشق و یاری، مستیم

چون آب روان زلال و جاری، مستیم

با کافرند و مست و میخوار خوشیم

وز صحبت مدعی فراری، مستیم

مستیم، چه بدترین، چه عالی، مستیم

کسری چه به جد، چه بی خیالی، مستیم

ما بهر خودیم، تو هم برای خود باش

مشگر هم از جناب عالی، مستیم

سید رباعی

هر راه زرقه تا به آخر رقیم

گاهی به دو پای و گاه با سر رقیم

نکشود دری، ولی خوشا هر قدمی

سر مست به جرعه ای ز ساغر رقیم

سید رباعی



یکبار به حرف شیخ راه افتادیم

زان پس به پهنین روز سیاه افتادیم

در وهم و خیال منجی و دین و خدا

از چاله در آمدیم، به چاه افتادیم

سید رباعی

بی باده‌ی تو اسیر غمها کردیم

از درد نهان، به دیده دریا کردیم

پیمانه‌ی ما ز باده پر کن، ساقی!

تا بی خبر از ملال دنیا کردیم

سید رباعی

از خاک برآیدیم و در خاک شدیم

در میگردم مست باده می تا که شدیم

کوی که به روی بوم نقاش جهان

یک دم به قلم کشیده و پاک شدیم

سید رباعی

در دور فلک چون نقطه می پرگاریم

در صحن زمین چو سکه می بازاریم

بچشم میسان خلق عالم، عجا

خود را به زمانه تاج سرپنداریم

سید رباعی

ايريم و به آسمان سبک پروازيم

روديم و روان، به هر خمی می سازيم

ليکن به جهان چو سوز و سرما بنزد

يك قله زنج شويم و قد افرازيم

سید رباعی

ماخرقه می پاره، چون قبامی پوشیم  
 بانعت کم به روز و شب می گوئیم

در میکده کر به ما دهند آب ز جو  
 آنرا به قح چو باده ای می نوشیم

سید رباعی

وقت در این بهار خوش دم بزنیم

بر تنگ و دف به صحنه هر دم بزنیم

وقت که با شراره‌ی شادی و شور

آتش به سپاه ماتم و غم بزنیم

سید رباعی

بامستی و بادیه راه غم سد بکنیم  
 صدقنه و صد بلا به آن رد بکنیم

چون کشت دمی پیاله از بادیه تی  
 با جان خسار خود چه باید بکنیم

سید رباعی



مادست شکسته راه باغز بکنیم  
 باپای شکسته ره به آخر بکنیم

دل را سسکن که این نیا موخته ایم  
 باقلب شکسته روز و شب سر بکنیم

سید رباعی



فرقی نکنند جوان ناکام شویم

یا پیر به زیر خاک آرام شویم

ما را نبود گلایه از مرگ، مگر

قربانی جهل و جنک حکام شویم

سید رباعی

ماکوچ تشنیم و به دنیا کردن  
 عمری پی یک لقمه‌ی نان سرکردان

بیهات اگر خبر ندارند، هنوز  
 از حال دل غمین ما، بی‌دردان

سید رباعی

ای اشک! بزَن به دیده، همچون باران  
 ای غصّه! بزَن خراش بر روح و روان

ای درد! بزَن به تخرت بردل و جان  
 کان یار برفت و هیچ از او نیست نشان

سید رباعی

ما را بُود غمی ز عسر گذران

وز بهر خدا و دین، که باشد نگران

باترس ولی به روز و شب می پرسم

از خود که چه مانکرده ایم بادگران

سید رباعی

از بهره احترام شاهان و سمران  
دارند مگر تفاوتی با دگران

بشکن بت تو خالی هر شاه و وزیر  
هستی تو اگر به حال مردم نگران

سید رباعی

این چرخ فلک که کرده ما را انسان  
در فهم جهان نموده ما را حیران

بچاره کسی که با چنین حیرانی  
آورد یقین و آفتی شد به جهان

سید رباعی

برگیر کتاب و شعری از سید خوان

یک صفحه بجوی و هر چه را آمد خوان

گر قسمت تو بیاید این شعر ز نو

از خویش هر آنچه خاطر آرد خوان

سید رباعی



جانست فروغ جاودانی به جهان  
از جان بود عزیزتر، ای جانان!

از صاحب جان، عزیز جان! جان مسکن  
تا جان بودت، شود تو را آفت جان

سید رباعی

دربازی زندگی بینی به جهان

صد قاعده نانوشته، پنهان و عیان

شکرست، که اینچنین نباشد آسان

هر کس به کلک برنده گردد به میان

سید رباعی

گر چرخ زمانه را زبان بود و دمان  
می گفت سخن به خشم با خلق جهان

گر دید به نام من، شما نامردان  
صد معصیت و گناه پیدا و نهان

سید رباعی

ما را نبود مقام و قدرت چو شهان  
یا ثروت و مال و کنج پیدا و نهان

داریم به زندگی فقط چند رفیق  
دارایی ما ولی سیرزد به جهان

سید رباعی

هر سال به کعبه وقت حج سمر بردن

بی آب و غذا به هر صیامی مردن

یا هر شب و روز سجده کردن به نماز

جبران نکند دل کسی آزردن

سید رباعی

بنشین به کنار من، دمی را سر کن

آن احسم به چهره را کمی کمتر کن

یک جرعه بنوش و شعری از سید خوان

سر مست ز این دو، غصه را آخر کن

سید رباعی

عید آمده است، بارفغان سرکن  
 آواز بخوان و باد در ساغرکن

مستانه تمام شب به رقص آمی و سپس  
 باد لبر و بوسه خستگی را درکن

سید رباعی

روزی ز خرابه‌ای گذر کردم من

دیدم شده شیخ مانهان بامی وزن

فریاد ز دم سپاست ای چرخ فلک

جنت بدهی تو هم به ما، هم دشمن!

سید رباعی



«قومی مستکرمند اندر ره دین»

«قومی به گمان فتاده در راه یقین»

بانگ آمده، خوانده هر دو را این خنجران

ماهسم که میان آسمانیم و زمین

سید رباعی

زین ظلمت ظالمانه افسرده شو

زین خفتن صد جوانه دل مرده شو

آید سحری ندای آغاز بهار

زین سردی آشیانه آزرده شو

سید رباعی

آن خاک تر و نم نم بارانم کو  
 آن دار و درخت و سبزه زار انم کو

آن کودکی و شور و نشاطم به کجاست  
 آن قهقهه و مستی یارانم کو

سید رباعی

آمد به در میکده یک مانده به راه  
 گفتا بود مراد این شهر پناه

مستان همه از میکده گشتند برون  
 هر کس پی خانه شد در آن شام سیاه

سید رباعی

کس را اگر از صمیم دل خواسته‌ای  
 کر خانمی دل به مهرش آراسته‌ای

صد چرخ زند فلک، بنیند هرگز  
 کز عشق و علاقات به او کاسته‌ای

سید رباعی

در روضه به سرکلاه بگذاشته‌ای

در نوحه ز سرکلاه برداشته‌ای

عمریست چنین به نام ایمان و خدا

در سفره ز نان مردم انباشته‌ای

سید رباعی

ای دوست که بر مزار من آمده ای  
 با قلب غمین کنار من آمده ای

بر شبک و دف نواز و آوازی خوان

کاین کوزه بسی به کار من آمده ای

سید رباعی

کر دل نگران حال دنیا هستی  
افسرده به انتظار فردا هستی

یا مضرب و غمین و بی خواب، بدان

بی دلبر و جام باده، تنها هستی

سید رباعی





با کوزه کرده که دادم، هستی  
گفتم که چرا کوزه می من بشکستی

گفتا که اگر نمی شکستم آنرا  
تو خود به شکستش کسری هستی



کربادکران سخن پریشان گفتی  
آسودگی خیاشان آشتی

تردید مکن که می رسد یک روزی  
شرمزده به دست و پایشان می افتی

سید رباعی



ای چرخ فلک! چو برف آجم کردی  
 من تشنه بدم، محو سراجم کردی

یک عمر هزار و یک حنا بنمودی  
 صد سگر که عاقبت به خواجم کردی

سید رباعی

کفتم به فلک جابه انسان کردی  
امیال غریزش فراوان کردی

گفتا ز تو هم من این شکایت دارم  
خود را ز چه رو جدا ز حیوان کردی

سید رباعی

خواهی که رها ز هر اطاعت کردی

آزاد ز سلطی جماعت کردی

هم صبر تو را بیاید از تهمت خلق

هم اهل ریاضت و قناعت کردی

سید رباعی

بیهوده مرا به این جهان افکندی  
کردی به کمند نفس و جان، در بندی

آخسر ز کنه در آتشم اندازی  
لابد پس از آن به ریش من می خندی

سید رباعی

این بود و نبود ما چو رویا بودی

زین بود و نبود، نبود ما را سودی

در بودن و نابودن این بود و نبود

تدبیر نبود به بود یا نابودی

سید رباعی

همراه و رفیق هر زمانم بودی

آرام دل و قرار جانم بودی

گم گشته شدم چو از کنسارم رفتی

من راجه نشان، که خود نشانم بودی

سید رباعی



تقدیر اگر ز چرخ گردان بودی  
از کرده‌ی خود چه کس پشیمان بودی

در خویش نگر کج با برفتی به خطا  
کس راحه‌کنه اگر که نادان بودی

سید رباعی

بر غصّه و غم اگر که پایان بودی

دنیا ارمی برای انسان بودی

لیکن به ملال آمده هر کس ز خوشی


پیدانشدی کسی که خندان بودی

سید رباعی

یک لحظه اگر بجای من می بودی  
خود شاید رنج جان و تن می بودی

از مهر فلک دگر دمی دم نردی  
وز ظلم زمانه صد سخن می بودی

سید رباعی

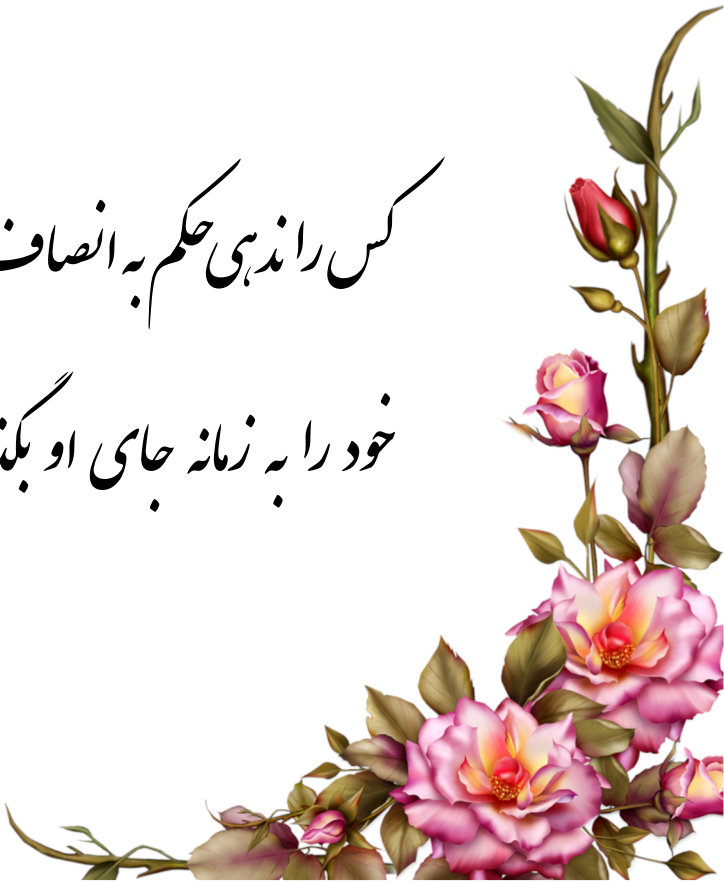


قانون فلک به خاطرت بسیاری

یا خویشتن عادل جهان پنداری

کس راندهی حکم به انصاف، مگر

خود را به زمانه جای او بگذاری



سید رباعی

کیرم که خرد بسان لقمان داری

اندام چنان رستم دستان داری

خوش باش، ولی به زخم دلسوخته‌ای

مرهم بگذار اگر که وجدان داری

سید رباعی

ای نی که چنن سوز پر آهی داری  
دانم که تو هم داغ نگاهی داری

آن نغمه که با بغض گلو همراه است  
گوید که تو هم دیده به راهی داری

سید رباعی

اسکت مرابه چشم و در دل زاری

ماتم زده، هم به خواب و هم بیداری

آشفته و بی تابم و در نج مدام

زین درد که نام آن بود هشیاری

سید رباعی

پرسید کسی ز کافر می خواری

جز باد خوری، مرا چه پندی داری

گفتا پسند خیر خود بر همه کس

دیگر، پسند هر آنچه زان بیزار می

سید رباعی



با آه و فغان به حجره‌ی کوزه‌گری  
آمد به سخن کوزه‌ی خونین جگری

گفتا که به کور مردگان چون نگری  
جز خاک، نبرده کس نصیب دگری

سید رباعی



پرسید کسی به راه خود از موری  
 زور از چه زنی به جبهی انگوری

آن مور که می کشید انگور، بگفت  
 چون باده شود، روا بود هر زوری

سید رباعی



پرسیده به میخانه، کسی از پیری  
 بیست نبود می دگر می میری؟

گفتا که حیات و مرگ مانست مگر  
 در بند و رها شدن ز یک زنجیری

سید رباعی

حیف از تو که عمر خود چه آسان بازی  
خود را به میانه در میان اندازی

بی فایده این حیات پر بارت را  
قربانی مردمان نادان سازی

سید رباعی

ای چرخ فلک که روز و شب می تازی

تا از گل خاک من سویی سازی

آرام بگیر و محطه ای مستی کن

بی شک که تو هم به باده دل می بازی

سید رباعی

«گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی»  
 با صبر دگر به کشمش اش افزای

لیکن به ره عشق، نکو آن باشد  
 تاب آوری و به باده اش اندازی

سید رباعی

دیدي اكر افتاده يتيهي روزي  
از ظلم و ستم به ناله ي جانسوزي

ترديد مكن كه مال و سرمايه ي او  
دزديده شده به دست مال اندوزي

سید رباعی

دنیا به سکوت و شام تاریک بسی  
پیدا بود به ره نشانی ز کسی

بهر قدمی مانده دیگر نفسی

کم مانده فقط به پارود خار و خسی

سید رباعی



تا چند به انتظار فردا باشی  
 و زهر علی به ترس و پروا باشی

امروز روانه شوی از این برکه می تنگ  
 تا روز دگر میان دریا باشی

سید رباعی

بایار نشین، نه اینکه تنها باشی

می نوش، چرا غمین فردا باشی

چون شام یہ اگر کہ سردی و خموش

آن بہ کہ شبی چون شب یلدا باشی

سید رباعی

در هر قدمی پشت و پناهم باشی  
 تنها تو اگر رفیق راهم باشی

از ظلمت شب مرا هراسی نبُود  
 کرد در دل آسمان تو ما هم باشی

سید رباعی

ای آنکه همیشه در ستیزی باشی  
در جنگ و نزاع با عزیز می باشی

پندار مکن که گل به گلزار تویی  
شاید که بسا چو خار تیزی باشی

سید رباعی

ای هر دو جهان ما، کجایی ساقی  
 رفتی زمیان ما، کجایی ساقی

بی باده می تو دوباره، بسیار شدیم  
 ای مستی جان ما، کجایی ساقی

سید رباعی

آنکس که به پشت من بزود شلای  
 باهمت شرب خمر و بی اخلاقی

دیدم که شبی نقاده در میکده اسی  
 می گفت به زیر لب کجایی ساقی

سید رباعی

گفتم که دمام به دلم هست غمی  
این شیخ به مسان نکند رحم می

گفتا که چه غم، که می دد صجد می  
کو دم نرند، چو خفته اندر عدمی

کودک به بغل، به نظر تابستانی  
 زده ماه رخی قدم به کورستانی

صد آه ز مردگان بر آمد به حسد

بر کودک و آغاز ره و پستانی

سید رباعی



آنکس که همیشه مانده در نادانی  
 هر دم به خطا رود ز سرگردانی

جرمش نکند تفاوتی با دغلی  
 کو کرده خطا به نیتی پنهانی

سید رباعی

صدپند و سخن ز سعدی و خاقانی  
 ختام حکیم و حافظ و قآانی

هرگز ننگند به شخص نادان اثری  
 باشد چو اسیر جھل بر نادانی

سید رباعی

کر قصد به جان من کنی پنهانی  
 با جور و حفا مرا کنی زندانی

پشت کرم هزار شلاق زنی  
 به زانکه پیاله راز من بستانی

سید رباعی

عشقت به جام و بادیه پرداختنی

عشقت دف و کمانچه سواختنی

عشقت نگاه مست و لبخندنگار

عشقت به یک اشاره دل باختنی

سید رباعی

بشوز هزار کوزه، پند و سخنی  
در خاک شوی، نباشدت جز کفنی

خوش ز می، که تو را به دیده بر هم زدنی  
بینند دگر نمسانده جان در بدنی

سید رباعی

صد بار اگر قدم به میخانه زنی  
صد لاف و قلم ز حال مستانه زنی

انگور کنی شراب در کوزه بسی  
ببچ است مگر لبی به پیمان زنی

سید رباعی

کرشام و سحر دعا و لغت بکنی

با عزم و اراده کار و همت بکنی

هرگز نکنند دوا ای درد تو مگر

معلول نهاده، رفع علت بکنی

سید رباعی

صد بار اگر که اسب خود زین بکنی

هر روز سفر به روم یا چین بکنی

آخر نشوی به زندگی پخته مگر

دل کندن عاشقانه تمرین بکنی

سید رباعی



پرسید مرا که تاج و قدرت خواهی  
یا ثروت بیکران و حکمت خواهی

گفتم: نشین، دمی به پیمانہ بزن  
بہتر ز سلامتی چه نعمت خواهی

سید رباعی





این شام سیاه و انتظارم به منی

این حال تباه و دیده ام سوی ره‌ی

آن یار به دل نشسته می رفته به راه

این غرق گناه و روزگار سی‌ی

سید رباعی



ای کاش دمی کنار من باز آبی  
 آغوش محبت به من بکشایی

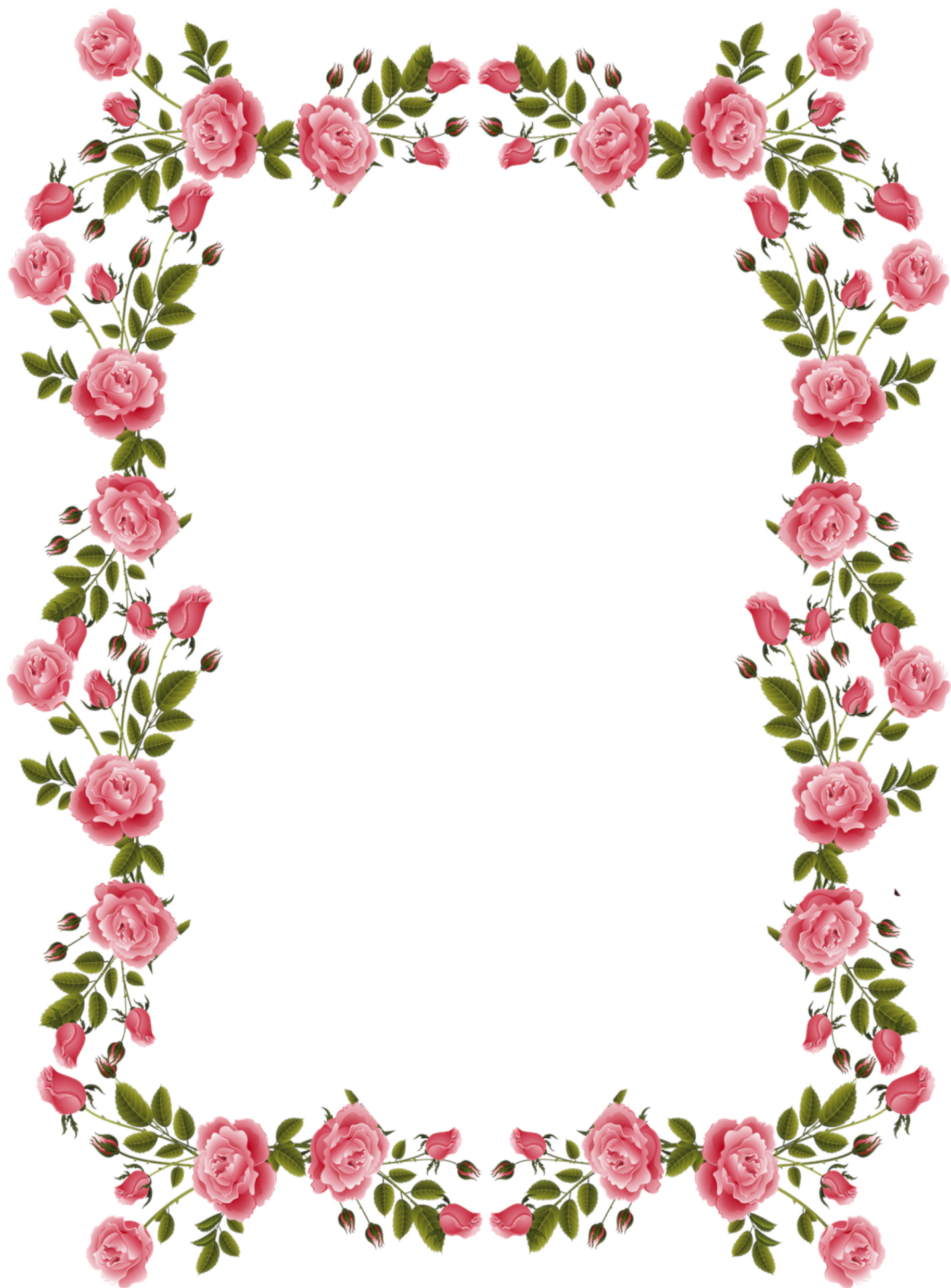
ای کاش در این خانه می ویرانه دل  
 یک بار دگر رنج قدم فرمای

سید رباعی

ای سبزه که بر مزار من می روی  
 ای گل که ز خاک من معطر بوی

باشد که به رنگ و بوی جذاب شما  
 آن یار به من نظر کند از سوی

سید رباعی



شنام



رفتم به درمیکده از بهر شراب  
دیدم پشه‌ای نشسته با حال خراب

گفتا که ز جام و می نباشد خبری  
زان لطف که می کند به ما، اهل کتاب

رفتم که سحر نوشتم از کاسه‌ی آب  
آمد پشه‌ای خناریک قطره‌شرب

گفتا به سحر نباشدت آب نکو  
بر کسیر پیاله‌ای پر از باده‌ی ناب

سید رباعی



روزی به میان جمع بودم سرمست

آمد پشه‌ای کنار دستم بنیشت

بر جمله‌ی حاضران چنین کرد دعا

باشید همیشه در خوشی جام به دست

سید رباعی

گفتم پشاهی را، به دلم رازی هست

یک عمر مرا حسرت پروازی هست

گفتا که مرا اگر که حسرت باشد

بر باد و ورق و ساز و آوازی هست

سید رباعی

صبح آمد و تار و پود شب را بشکافت

دیدم پشه ای به سوی خورشید شافت

گفتمم به کجا چنین شبانان، گفتا

پایوس همانکه سعه بر تانک بنافت

سید رباعی

مسانه شبی ز باد به بودم دلشاد

ناکه پشه ای چنین دعایی سرداد

هر آنچه که وعده می دهندت به بهشت

ای رنذ! به زندگی کوار ای تو باد

سید رباعی

یک شام زرنج و غصّه کردم فریاد

آمد پشه‌ای خار و این پندم داد

بر خیز و پیاله‌ای به کف گیر و بکن

خود را ز غم آزاد و مرا یکدم شاد

سید رباعی

کنفتم که به ما چنین روایت باشد

فردوس برین به ما عنایت باشد

آمد پشه ای به گوش من زمزمه کرد

می نوش که غمیر از این، حکایت باشد

سید رباعی

سر مست بختم سحری در شب بند

دیدم پشه‌ای ناله کنان و گله مند

افقاده به پشت تور و با خود می گفت

یهوده تمام شب نشستی خرند

سید رباعی

روزی که مرا به کور جایم بکنند

وز باد و می مرا جدایم بکنند

صدایش می خمار و دلنگ شراب

کرد آده و مراد عایم بکنند

سید رباعی



پرسید به خنده زاهدی پاک وجود

کز خلق پشه بر چه کسی فایده بود

گفتم که زمن هم پشه ای می پرسد

کز بودن آن کو نخورد باده چه سود

سید رباعی

روزی شه‌ای مرا به راهم بکنید

رفت از پی کار خود، چونم بکند

دیدم که فاده مست و با خود می‌گفت

زان خون پر از شراب، بازم بدهید

سید رباعی

آمد پشه‌ای سراغ من در شب تار

نیشی زد و از رگم چسید او بسیار

سر مست شد و به آسمان زد فریاد

سگرت که شراب و بادیه کردی تونشار

سید رباعی



آمد پشه‌ای بر سر حاکم به مزار  
گفتا که کجاشدی تو ای دلبرویار

بی باد به انتظار مستی همه شب  
ماندم به نظاره با چنین حال خار

سید رباعی



شب بود و زباده خورده بودم بسیار  
در خواب شدم میان دشتی به بهار

ناخوانده به سویم پشه آمد به هزار  
هر یک به امید باده با حال خار

سید رباعی

در میکده آمد پشه‌ای وقت سحر  
گفتند برو برون، که باشی به خطر

صد مرتبه رفت و آمد او بار دگر  
گفتا به کجا روم از اینجا بهتر

سید رباعی

یک شیخ بہ تازیانہ زد بر پشتم  
آمد پشہ ای نشست بر انگشتم

گفتا کہ اگر بہ نیش من زہری بود  
اورا بہ تقاص کار خود می کشتم

سید رباعی

رندی قدمی به وادی بلخ زدی

بی وقفه به دورش پشه‌ای چرخ زدی

گفتش که ز جان من چه می خواهی تو

پاسخ که «شراب» و خنده‌ای تلخ زدی

سید رباعی



انقاد به جام باده می من سحری

با حال پریشان پشی می یخبری

دیدم که شناکنان و بابال و پری

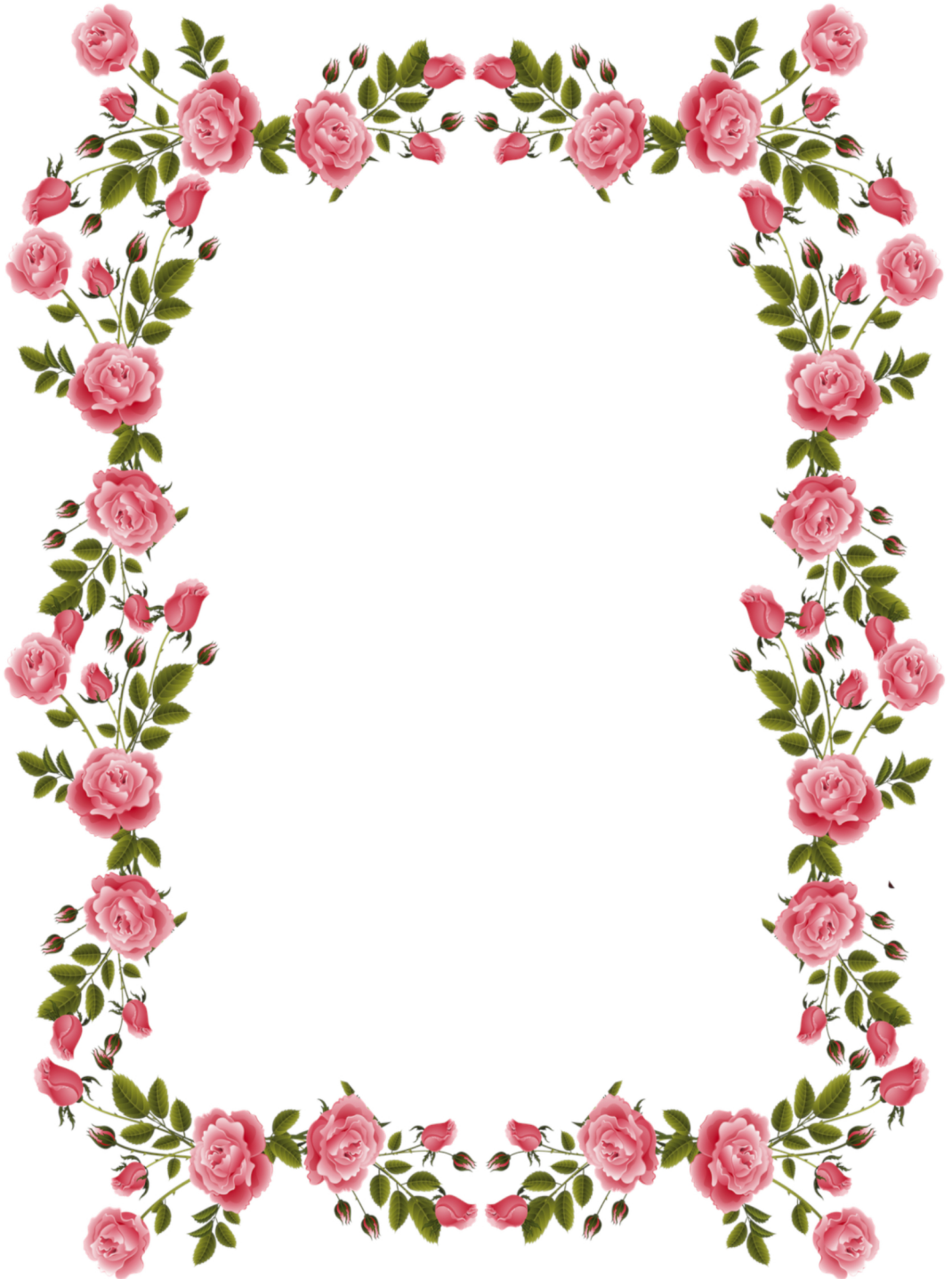
خوشر شده او به باده از هر نفری

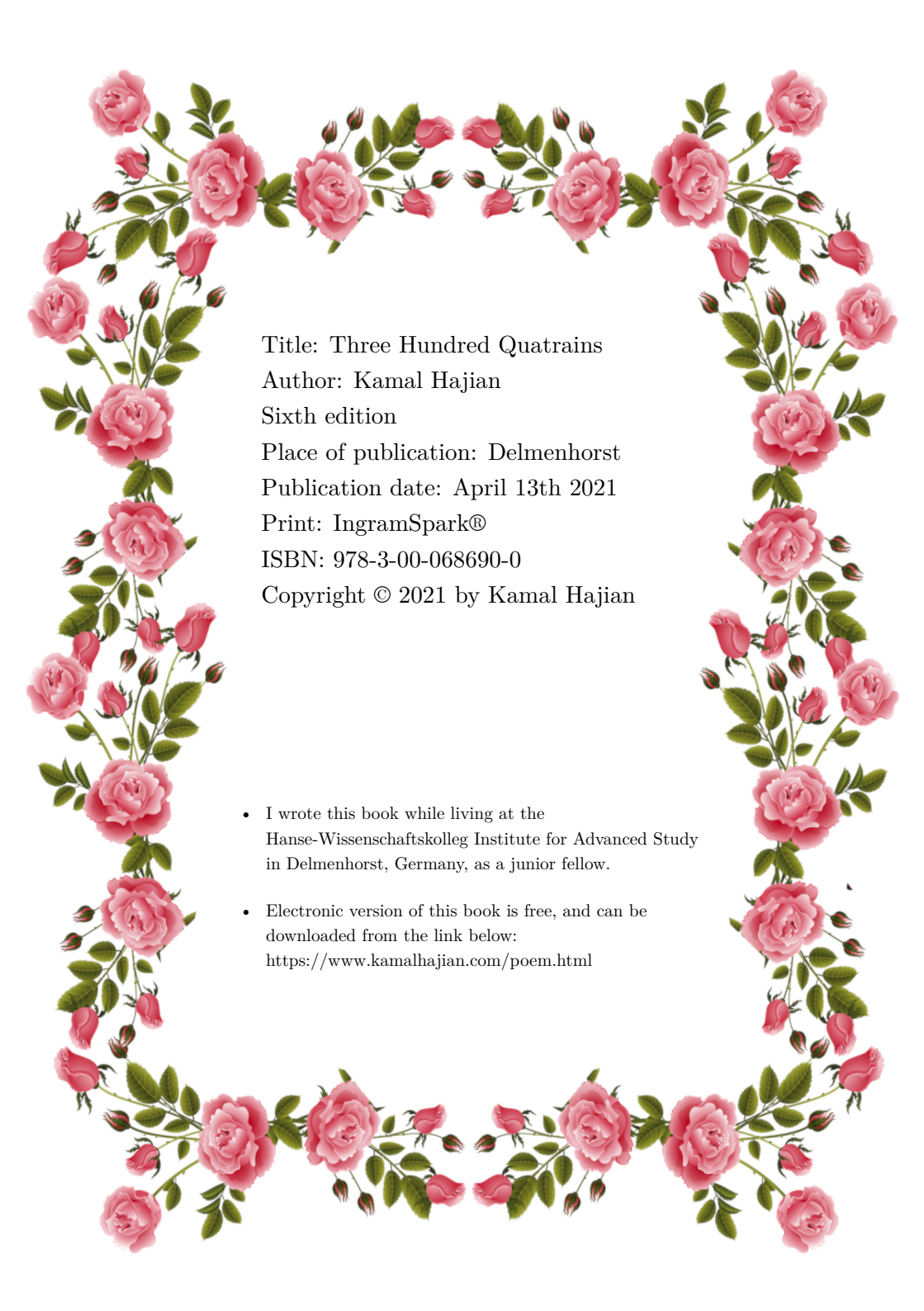
سید رباعی

آمد سحری به سوی من از طاقی  
 با حال خماری پشه‌ی مشتاقی

گفتا که تمام شب به خود می‌گفتم  
 بی تاب شدم، کجاست پس این ساقی

سید رباعی





Title: Three Hundred Quatrains  
Author: Kamal Hajian  
Sixth edition  
Place of publication: Delmenhorst  
Publication date: April 13th 2021  
Print: IngramSpark®  
ISBN: 978-3-00-068690-0  
Copyright © 2021 by Kamal Hajian

- I wrote this book while living at the Hanse-Wissenschaftskolleg Institute for Advanced Study in Delmenhorst, Germany, as a junior fellow.
- Electronic version of this book is free, and can be downloaded from the link below:  
<https://www.kamalhajian.com/poem.html>



*Three Hundred  
Quatrains*

*Kamal Hajian*

*Three Hundred Quatrains*

ISBN 9783000686900



9 783000 686900